

انقدر خودت را تراش مداد جان

مداد می خواست دیکته بنویسد. پاکن کنار دستش نشسته بود تا هر وقت لازم شد کمکش کند. مداد اول خودش را حسابی تراشید و تیز کرد. و بعد یک دور به تمام خانه و اطرافش نگاه کرد. سپس حسابی دور خودش پیچید.



مداد می خواست دیکته بنویسد. پاکن کنار دستش نشسته بود تا هر وقت لازم شد کمکش کند. مداد اول خودش را حسابی تراشید و تیز کرد. و بعد یک دور به تمام خانه و اطرافش نگاه کرد. سپس حسابی دور خودش پیچید. حوصله ی کتاب سر رفت و گفت بالاخره آماده شدی ؟

حالا بنویس " توت "

مداد هی وول خورد و وول خورد و دوباره نگاهی به اطراف انداخت و بعد نوشت : " بوب !"

بعد زود متوجه شد که اشتباه نوشته، از پاکن کمک خواست و پاکن اشتباهش رو پاک کرد.

حالا نوشت: " پوت " !

دوباره **نچ ... کرد و گفت اه ... بزم اشتباه نوشتم.**

بزم پاکن پاک کرد این بار بالاخره مداد نوشت " توت "

کتاب نفس عمیقی کشید و گفت بنویس " آتش "

مداد نوشت " آش " !

دوباره **نچ ... کرد و پاکن پاک کرد.**

دوباره غلط نوشت... و پاکن پاک کرد.

این دفعه نقطه گذاشت ...

یا نقطه زیادی گذاشت...

یا خیلی گنده نوشت....

یا خیلی فاصله گذاشت...

یا خیلی ...

و هی نچ کرد و وول خورد.

و پاکن هم هی اشتباهش رو پاک کرد و پاک کرد.

خلاصه انقدر مداد اشتباه نوشت و پاکن پاک کرد، که دیگه پاکن بیچاره از نفس افتاد. هنوز یک خط از املا تموم نشده، نزدیک بود نصف بشه!

کتاب مدتی به مداد نگاه کرد و گفت:

«عزیزم اگه انقدر وول نخوری و به در و دیوار و سقف و زمین نگاه نکنی می تونی بهتر بنویسی.

اگه اینهمه غلط داری واسه اینه که به همه چیز نگاه می کنی به جز صفحه ی دفتر.

آخه جانم چرا انقدر بازیگوشی می کنی. فقط چند لحظه حواستو جمع کن تا کاملا درست بنویسی»

مداد به حرفهای کتاب گوش کرد و گفت: چشم!

اما هنوز هیچی نوشته بود که تراش کردنش گرفت. و انقدر خودشو تراشید و تراشید تا نصفش تموم شد. بعد به کتاب گفت حالا بگو.

کتاب نفس عمیقی کشید و شروع کرد به املا گفتن و گفت: " باران "

مداد نوشت **تاران... پاران... یاران....**

اصلا ولش کنید بالاخره می نویسه دیگه !